



– چشم‌ها با قضاوتشان می‌توانند بگویند چه کسی بی‌رحم است، چه کسی نامرد است! اصلاً با نگاه کردن می‌شود رنج له کردن دنده‌ها را در دیگری ایجاد کرد. عطرین با نوعی ترحم نگاهش می‌کرد و دلش برای او می‌سوخت. انگار همه آنچه را که بر هستی‌جان می‌گذشت با تک تک سلول‌هایش حس می‌کرد. البته چیزی که آرزویش را داشتند، محال بود آن‌گونه که می‌پنداشتند و نیازمندش بودند به وقوع بپیوندد. چون هر کدام پُر بودند از تجربه‌های پشت سر گذاشته شده.

عطرین بارها این افسون پریشانی را در هستی‌جان دیده بود، و هر بار او را تسلی می‌داد که :

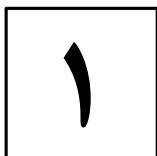
– هستی‌جان، آدم‌ها فقط الگوهای بی‌راکه باور دارند، واقعیت می‌دانند! ولی گاه می‌بینی همه چیز یک سوءتفاهم محض بوده! این قدر بدبین نباش!

هستی‌جان که مثل ابر سیاهی اخم کرده بود و پوزخندی دور لب‌هایش می‌رقصید، چشم‌های خمارش را کمی باز کرده با آهی غلیظ در حالی که صدایش گرفته بود و فقط صوتی مبهم و خشک از حنجره‌اش برمی‌آمد گفت:

– تو از خواهر به من نزدیک‌تری، ولی وقتی این‌طور غیرمسئولانه حرف می‌زنی...

– ادامه نده! حرفت را قبول دارم.

– عطرین زندگی من و کوهیار به پایان رسیده. یکی به



شمع زندگی من فوت کرده و خاموشش کرده.

عطرین در دل تمام حرف‌های او را باور داشت، ولی بی‌هوده تلاش می‌کرد آرامش کند.

هستی جان ادامه داد:

— می‌گویند دختره چشم‌های سبز و درخشانی دارد!

با گفتن جمله آخر اشک‌ها شتابان سُردند روی گونه‌هایش.

از ذهن عطرین گذشت: هستی جان مُرده! روحش، نگاهش همه مُرده! به مُرده که

تیر خلاص نمی‌زند! مگر می‌توانم با دروغ تسلی‌اش بدهم؟!

به ساعتش نگاه کرد. به عادت همیشه گفت:

— اوه... خیلی دیر شده!

بی‌توجه به آنچه می‌گوید اضافه کرد:

— الآن عسلم می‌آید و باز من خانه نیستم!

منظور او از (عسل) شوهرش بود! همیشه از آشیان با این واژه نام می‌برد. اما این

دفعه از این که با چنین لقبی از شوهر نام برده بود منفعل شد.

نگاهی شرمنده به حجم انبوه اندوه چشم‌های هستی جان انداخت. انگار بقیه

حرف‌ها در گلویش ماسیده شد. در مقابل قیافه دردآلود او این طور سرخوشانه از

آشیان نام بردن را گناه می‌دانست! شرمنده و همچنان منفعل گفت:

— من امشب از زیر زبان آشیان می‌کشم بینم این شایعه‌ها درست است یا نه!

بالاخره این دو تا برادر هستند و در یک جا هم کار می‌کنند، اگر چیزی باشد که

نیست، حتماً به گوش آشیان هم رسیده. آشیان هرگز به من دروغ نمی‌گوید.

آن وقت مصمم و با انگیزه هستی جان را بوسید و در مقابل سکوت سوزان او

دوباره بوسیدش و از در بیرون رفت.

در بیرون ستون پیچانی از برف، آن سوی پنجره اتومبیل می‌رقصید و بوران مثل

توپای بالای سرش می‌غرید. هنگام رانندگی چهره‌اش درهم رفته بود و یک رشته

ناسزا از لای دندانها نثار شوهرهای خیانت کار می‌کرد.

به خانه که رسید هنوز آشیان نیامده بود. فرصت خوبی بود تا یک رشته توصیه‌ها

را به هستی جان بکند. هنوز بارانی به تن داشت که به طرف تلفن دوید و شماره را

گرفت. زنگهای انتظار آن قدر به صدا درآمدند و کسی جواب نداد که باور کرد او

حوصله حرف زدن با هیچ کس را ندارد. حتی او! اما در آخرین زنگ صدای گرفته و

خفه هستی جان به گوشش رسید:

— چیه عطرین؟

— هنوز آشیان نیامده، می‌خواهم بگویم گوشی کوهیار را چک کن! ببین شماره

ناشناسی در آن هست؟

— در گوشی‌اش صد تا شماره ناشناس هست! مگر من همه همکارها و... را

می‌شناسم؟ چه می‌دانم کدام شماره مال چه کسی است!

— آشیان دو تا خط تلفن دارد! یکی مخصوص کارهایش است، یکی هم مال

آشناها و فامیل و بقیه کس و کارمان. نکنند کوهیار هم دو خط تلفن داشته باشد!

— عطرین، من از پلیس بازی بدم می‌آید، عار و ننگم است که برای نگهداشتن

شوهرم از این پلیس بازی‌ها در بیاورم. این را یادت باشد، اگر مردی خیانت کند،

اولین کسی که می‌فهمد همسرش است.

— و اگر زنی خیانت کند، آخرین کسی که می‌فهمد شوهرش است! این حرف را

بارها از خودت شنیده‌ام. آخر تو از او چه دیدی و با چه منطق و مدرکی می‌گویی

کوهیار خیانت می‌کند؟

— با منطق رختخواب!

— هان؟ چی گفتی؟

— گفتم رختخواب! مردها برعکس زن‌ها باز یگرهای خوبی نیستند! زن خیانت کار

می‌تواند طوری نقش بازی کند که شوهر نفهمد او چه غلطی می‌کند، ولی مردها...

— مردها چی؟

— مردی که دل و حواسش جای دیگر است، داغ‌ترین رختخواب‌ها را سرد و

منجمد می‌کند! کوهیار مدت‌هاست به رختخوابمان گرمی نمی‌دهد!

— تو قدری خیالاتی هستی! به خدا آشیان توی رختخواب نیامده و سرش به متکا

و بالش نرسیده صدای خروپفش بلند می‌شود! خُب بیچاره‌ها از صبح زود می‌روند سرکار و شب برمی‌گردند، دیگر برایشان حال و رمق نمی‌ماند!

– دفاع بی‌خود نکن! این دو تا جوان هستند، بعد هم، مگر کار یدی می‌کنند که آن قدر فرسوده شوند که هفته به هفته و ماه تا ماه رختخواب را منجمد کنند!

عطریں خنده جانانه‌ای کرد و گفت:

– تو این قدر شوهری بودی و من نمی‌دانستم! به خدا اگر من ماه به ماه سراغ آشیان نروم و دست به سرو و گوشش نکشم دست از پا خطا نمی‌کنند! در آن صورت است که خُب... جزئیات را که نباید گفت.

– تو حتماً غیر طبیعی هستی، ولی من یک زن طبیعی هستم! من هم غریزه زبانه دارم، هم جنسیتم یک زن کامل است. از آن گذشته، الآن نزدیک به یک سال است که کوهیار عوض شده، وگر نه قبلاً اصلاً این جور نبود! مثل کوره داغ و پرحرارت بود! گاهی من کم می‌آوردم!

– فکر نمی‌کنی فیزیک تو را دوست نداشته باشد؟!

– مگر من همان زنی نیستم که یک سال پیش بودم؟! یعنی در این یک سال یک دفعه فیزیکم برایش ناخوشایند شده؟ تو هم حرف‌ها می‌زنی‌ها! ما هفت سال است ازدواج کرده‌ایم! هیچ وقت این طور نبود! آن قدر سرد شده که من را به یاد مجسمه‌های موزه‌ها می‌اندازد!

– کاش گذاشته بودید بچه‌دار شوید! شاید من هم بهتر است فکر بچه‌دار شدن بیفتم!

– ازدواجی که قرار باشد صرفاً بچه داشتن باعث ادامه‌اش شود، پیشیزی نمی‌ارزد! در ثانی از اول هر دو نفرمان قرار گذاشتیم تا وقتی در ایران هستیم بچه‌دار نشویم!

– یعنی اگر تا آخر عمرتان هم در ایران بودید، بچه نخواهید؟

– خودت چرا نمی‌گذاری بچه‌دار شوی؟

– من نمی‌خواهم جنایت کنم! در این دنیای وانفسا یک بدبخت دیگر را به دنیا آوردن جنایت است!

– آشیان هم همین طور فکر می‌کند؟

عطریں با خنده‌ای مستانه گفت:

– آشیان با شغلش ازدواج کرده! همیشه فکر می‌کنم بچه‌ای که نتواند در روز چند ساعتی پدرش را ببیند، نیامدنش بهتر از آمدنش است! گاهی هم که برای ضبط برنامه‌هایش حتی دو روز نمی‌تواند به خانه بیاید؛ اگر من به سرو و وضعش نرسم خودش اصلاً وقت نمی‌کند برود کفش و لباس بخرد!

– خُب تو تمام حس مادری‌ات را برای او هزینه می‌کنی! هر وقت می‌آیم پیشت می‌بینم لباس و کفش و بقیه چیزهایش را کنار هم گذاشته‌ای که روز بعد با لباس تمیز و اطو خورده دیگری سر کار برود! من اصلاً این جور رابطه زن و شوهری را دوست ندارم. مرد اگر مادر می‌خواست ازدواج نمی‌کرد؛ پیش مادرش می‌ماند. من نمی‌خواهم نقش مادر را برای کوهیار بازی کنم! من زنش هستم، نه مادرش! تو هم به نظر من داری اشتباه می‌کنی. مگر آشیان بچه مدرسه‌ای است که شب کیف و کتاب و لباسش را دم دست بگذاری که فردا صبح بی‌کم و کاست به مدرسه برود؟ مادر جای خودش، همسر هم جای خودش!

– چکار کنم، خیلی دوستش دارم! هر شب که نمی‌شود توقع رابطه زناشویی داشت! به قول معروف:

رشته‌ای برگردنم افکنده دوست

می‌کشد هر جا که خاطرخواه‌اوست^(۱)

هستی جان ببخش صدای کلید و قفل می‌آید! آشیان است! آن قدر پرحرفی کردم که یادم رفت زیر قابلمه را روشن کنم که غذا گرم شود ولی خاطرت جمع باشد، من امشب همه چیز را از زیر زبانش بیرون می‌کشم. آشیان چیزی را از من پنهان نمی‌کند؛ بخصوص اگر خودم را برایش لوس کنم و دست به سر و گوشش بکشم!!

– برو به شوهرت برس. ممنون از همدلی‌هایت.

۱- این بیت را به شاعران بسیاری نسبت داده‌اند از جمله مولانا

– قربانت بروم. فعلاً شب بخیر و خداحافظ.

آن قدر دلش برای جاری اش سوخته بود که انگار روحش را قاچ قاچ کرده بودند. آشیان وارد ساختمان شد. عطرین جلو دوید. چتر را از دستش گرفت. با سلام گرم و صمیمانه‌ای بوسیدش و چهره‌اش پر شد از خنده‌ای شاد و پرسید:

– چرا این جور خیس شدی؟ مگر با ماشین شرکت نیامدی؟

– نه بابا! ماشین شرکت زنجیر چرخ نداشت! تا کسی‌ها هم وقتی آدرس مقصدم را می‌گفتم، با یک گله بالا انداختن می‌گذاشتند و می‌رفتند. برف همه را غافلگیر کرده! نمی‌دانی چه ترافیک و راه بندانی بود!

عطرین بوسه‌ای روی گونه‌ او گذاشت. بوسه‌ای که طعم بوسه‌ی یک مادر را داشت. با همان حس مادرانه گفت:

– می‌خواستی در بست بگیری.

– جمعیت مثل زنبور درهم می‌لولیدند. مگر مجال آن بود که یک تاکسی خالی

گیر بیاورم!

عطرین شال گردن را از گردن او برداشت. بارانی اش را گرفت، چترش را بیرون در تکاند و آورد گوشه‌ آشپزخانه گذاشت. با دلواپسی یک مادر نمونه گفت:

– یک دوش گرم بگیر تا من میز شام را آماده کنم. تو برو حمام، من لباس‌هایت را می‌آورم. عطرین همچون خدمتکار وفاداری که لباس کثیف اربابش را بشوید، به او احترام

می‌گذاشت!

آشیان به حمام رفت و او با سرعت زیر قابلمه را روشن کرد، سپس لباس زیر و رو برای او به حمام برد! با لحنی مزاح آلود و خندان گفت:

– می‌خواهی بیایم آب بازی کنیم!

چهره‌ آشیان منقبض شد و چین برداشت. با خودداری آهنینی جواب داد:

– نه بابا نیا! دارم از خستگی فلج می‌شوم!

عطرین طوری از ته دل خندید که دو رج دندان‌ش را که به نرده‌های مَرَمَر

می‌مانست به تماشا گذاشت و با یک جمله هیجانی گفت:

– آماده شو که دارم می‌آیم!

البته شوخی می‌کرد، غذا روی چراغ‌گاز بود و امکان داشت بسوزد. لباس‌ها را به جالباسی پشت در آویزان کرد و دماغش را مثل دماغ مورچه خوار از لای پرده جلو برد و گفت:

– الآن می‌ایم می‌خورمت!

و با صدای خنده‌ای بلند، از حمام بیرون رفت. میز شام را به سرعت چید و مثل همیشه شمع خوشبویی در شمعدان گذاشت و روشن کرد و منتظر او ماند. اندکی بعد آشیان با لباس سفید مثل اسقف‌ها از حمام در آمد و به جای نشستن پشت میز شام، به طرف کاناپه رفت و همچون شیر دم دروازه روی آن لمید. عطرین از آشپزخانه صدا زد:

– آماده‌ای غذا بیاورم؟

– چی داری؟

– فسنگان! آن هم از همان فسنگان‌ها که مامان می‌پزد! و تانخوری ندانی که چی درست کرده‌ام!

بعد با ظرف خورش آمد و با دیدن آشیان که روی کاناپه لم داده بود گفت:

– پاشو بیا!

و با خنده‌ای مزاح آلود، در حالی که ظرف را روی میز می‌گذاشت گفت:

– ریشت مثل چمنی یک دست در آمده! چرا اصلاح نکردی؟

– صبح اصلاح می‌کنم. خیلی خسته‌ام.

بعد بلند شد و روی صندلی پشت میز نشست. عطرین ظرف سالاد و پلورا آورد و گذاشت روی میز! اگر دنش را جلو برد. مثل کسی که انتظار بوسه‌ای داشته باشد، ولی آشیان که چشمش به نقطه‌ای راه پیدا کرده بود توجه نکرد و لب‌های او، کِنف شد. عطرین در حالی که ته دیگ را برای او در بشقابش می‌گذاشت با چنگال به بشقابش زد و گفت:

– کجایی؟ حواست کجاست؟

البته او نمی‌دانست وقتی چشم به جایی خیره می‌شود، نقطه‌ اتکایی است برای

مغز که تمرکزش به هم نریزد! به این علت دست زیر چانه او برد و صورتش را به طرف خود برگرداند و با طنز گفت:

– قربان غذا آماده است! میل بفرمائید!

آشپان به خود آمد، لبخندی خسته روی لب‌هایش نشست. عطری ظریف خورش را به طرف او جلو برد و پرسید:

– حواست کجا بود؟

– همین جا! داشتم به فسنگان فکر می‌کردم.

– پس به جای فکر کردن درباره‌اش، میل کن تا ببینی جای فکر دارد یا نه!

شام در پرحرفی‌های عطری و سرسری شنیدن‌های آشپان صرف شد. با هم میز را جمع کردند و عطری ظریف‌های کثیف را در ماشین ظرفشویی گذاشت. خطاب به او پرسید:

– چای می‌خواهی یا میوه؟

– هیچ کدام، دارم از خواب و خستگی چپه می‌شوم.

– لطفاً تو مثل کوهیار نشو.

– چی؟ مثل کوهیار نشوم؟ مگر چه شده که می‌گویی مثل او نشوم؟

– هیچی! حواست همه جا هست، غیر از به هستی‌جان.

– کی این حرف را زده؟

– برو بنشین الان می‌آیم می‌گوییم.

آشپان رفت و درست مثل یک باطری مصرف شده در حال اتمام دوباره روی کاناپه لمیدا!

عطری آمد و خودش را به سختی در آغوش او جا داد. آشپان گفت:

– این کاناپه که تختخواب دو نفره نیست!

– وقتی درست بغلم کنی، جا برای هر دو نفرمان هست!

پشتش به آشپان بود و صدای نفس‌های او را زیر گوشش حس می‌کرد و لذت می‌برد. در حالی که دست او را به دور کمر خودش می‌انداخت با شیرین‌زبانی یک زن

شیطان گفت:

– الحمدالله کوهیار که از مردی افتاده! تو هم که داداشش هستی؛ نکند از او به تو سرایت کرده باشد!...

– این حرف‌ها چیه؟ حرف‌های تازه، تازه می‌زنی!

– تو الان توی چه فکری هستی؟

– تو این فکر که زودتر بخوابم که مثل هر روز صبح زود بروم سرکار. فردا باید برنامه ضبط کنیم. مثلاً یک شرکت تبلیغاتی است، ولی یک دقیقه بی‌برنامه نیست.

ذهن عطری مثل چراغ‌های چشمک زن تاریک و روشن می‌شد. زندگی کجا بود و او کجا بود!! چابکانه بلند شد و لبه کاناپه رو به او نشست. آشپان هم تکانی به خود داد که بلند شود. اما عطری دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و دوباره خواباندش. با خود فکر کرد او آن قدر خسته است که فرصتی برای پیش درآمد و پس درآمد گفتن نیست، پس بهتر است برود سر اصل مطلب گفت:

– بمیرم برایت که این قدر کار می‌کنی. به نظر من الان انسان‌ها با دو قرن پیششان فرقی نکرده‌اند! در اصل برده داری منسوخ نشده، فقط شکل عوض کرده! یک زمان در مزارع^(۱) و زمین‌ها از برده استفاده می‌کردند! بعد شد برده‌داری از راه کارگری کارخانه‌ها! حالا هم در ادارات و شرکت‌ها!

عطری بلند شد و مثل بوقلمون تر خود را باد کرد و گفت:

– امشب چه خبره؟ این حرف‌ها چیه؟ کدام برده‌داری؟ خُب تا آدم‌ها کار نکنند و پول در نیاورند که نمی‌توانند زندگی کنند!

آشپان پشت چشمی نازک کرد و گفت: در این شرکت آن قدر از ما کار می‌کشند که رمق برایمان نمی‌ماند.

– اتفاقاً کوهیار هم همین حرف‌ها را به هستی‌جان می‌زند و بی‌توجهی‌اش به او را همین جوری توجیه می‌کند!

آشیاں خواست دستپاچگی اش را با ظاهری سهل انگارانه بپوشاند. خمیازه کوتاهی کشید و گفت:

– در ثانی ما به زندگی مردم چکار داریم؟

اما عطری که زنی باهوش و تحصیل کرده بود، با کمی تحرک عصبی جواب داد:
– کوهیار «مردم» نیست! برادر بزرگ تر تو است!

– بگو چی توی سرت هست؟ داری با حرف‌های خواب را از سرم می‌پرانی! برو سر اصل مطلب! چه می‌خواهی بگویی؟

– می‌دانم خسته و بی‌حوصله هستی، باشد، می‌روم سر اصل، اصل موضوع! فقط به من جواب سر بالا نده!

صدای عطری آرام بود، ولی طنین مردّد و نگران کننده‌ای داشت، پرسید:

– آشیاں، بدون حاشیه رفتن بگو آیا این درست است که صدا پیچیده کوهیار عاشق یکی از همکارانتان شده؟

آشیاں با شنیدن سوال او، چشم‌های خمار از خوابش در حدقه چرخید و با صدای یک مرد خلع سلاح شده گفت:

– آنها زندگی خودشان را دارند! به من و تو مربوط نیست...

– هست! ممکن است به تو مربوط نباشد، ولی به من که یک زن هستم مربوط می‌شود! من از تو یک سوال کردم که جواب سر راستی هم دارد. یا آره، یا نه، همین! آشیاں که از طنین متقاعد کننده صدایش کاسته می‌شد و خواب از چشم‌های خمار آلودش پریده بود جواب داد:

– عطری، من نظر دادن در مورد دیگران را مزخرف می‌دانم چون اعتقاد دارم نمی‌شود با مسایل خصوصی افرادی شد! در ضمن اگر آنها اختلافی با هم دارند، به من و تو مربوط نیست. هستی جان هم بسیار اشتباه می‌کند اختلافاتش با کوهیار را به تو می‌گوید. دعوی توی خانه را نباید به سر کوچه بُرد.

عطری خنده کم مایه‌ای کرد و گفت:

– چی حقیقت دارد؟ اختلاف زن و شوهری؟ این که چیز عجیب و غریبی نیست!

مگر من و تو...

بعد بی‌محابا گفت:

– نه؟ دعوی زن و شوهری یک چیز دیگر است و رختخواب سرد و منجمد یک

چیز دیگر!

چهره آشیاں خبر از نوعی غافلگیر شدن می‌داد که از چشم عطری دور نماند! با صدایی آهسته و زمزمه وار گفت:

– حقیقتی هولناک است وقتی ببینی که در نیمه راه زندگی باید متوقف شوی! درست مثل فضائی که پیش از هر چیز یادآور اعدام در ملاء عام است.

– همیشه نمی‌شود نشانه‌ها را علت واقعی دانست!

چُو خانه سنگین شده بود. هیاهویی که در ظاهر به نحو غریبی آرام بود. عطری با چهره‌ای دگرگون شده سری تکان داد و گفت:

– پس خبرها درست است! شایعه نیست!

– تو چی و از کی چیزی شنیده‌ای؟ چی شایعه نیست؟

عطری با خشم و باوری زهرآلود پرسید:

– طرف چشم‌های سبز دارد؟

آشیاں با شنیدن این سوال دهانش به شیوه ماهی وار بازمانده بود. عطری ادامه داد:

– آه از واژه خون آلود خیانت!

از کنار آشیاں بلند شد. جای هیچ‌گونه شگئی باقی نمانده بود. رفت روی یکی از صندلی‌های دور میز غذاخوری نشست. چانه بر کف دست، چشم به کف اتاق دوخت. غرق احساسی توهین آمیز شده بود! یادش پر کشیده بود به روزهای خوشی که دیگر برای هستی جان تکرار شدنی نبود! مسافرت‌های چهار نفره‌اش. پیک نیک‌های سرشار از شادی‌شان. گره اخمی غمناک میان ابروهایش نشسته بود و نگاه سیّال و سرگردان آشیاں بر او ثابت مانده بود. زیر لبی گفت:

– زندگی هر کسی به خودش مربوط است!

– نه! وقتی دو تازندگی به هم گره می‌خورد، آن هم با عشق و امید و هزار آرزو،

دیگر زندگی آدم فقط مربوط به خودش نمی‌شود.

– برو به هم جنسان خودت این حرف‌ها را بزن. هر بلایی سر هر مردی می‌آید، مسببش یک زن است!

– هستی جان چه چیز کم داشت که مستحق خیانت بشود؟

کلمات را به شکلی نامفهوم تلفظ می‌کرد، انگار پیش از آن که به صورت واضح خارج شوند، به دهان پراز بداقش برمی‌گشتند! آشیان حرفش را زده بود. همه چیز را به گردن زن‌ها انداخته و در حقیقت خیانت برادرش را به هستی جان، توجیه می‌کرد. یک جفت دست ناپیدا گلوی عطریں را می‌فشرد. درکش از مفهوم ارزش زن بودن مخدوش شده بود. وضعیتی که جز خیانت هیچ توضیح دیگری نداشت.

آشیان دماغ و بلاتکلیف در حالی که از روی کاناپه بلند می‌شد گفت:

– من می‌روم می‌خواهم! پاشو، به زندگی مردم نه کار داشته باش، نه وارد شو!

– تو برو بخواب! من خوابم نمی‌آید.

– می‌دانی روزی چند پروژه باید برای تبلیغ داشته باشیم که به درد شرکت بخورد تا آدم را قبول داشته باشند؟ الکی که به آدم پول نمی‌دهند! رُس آدم کشیده می‌شود. خودت می‌بینی شب جنازه‌هایمان به خانه می‌رسد. بقیه شرکت‌ها غاز می‌چرانند.

– باشد! قبول! برو بخواب.

– شب بخیر.

– شب بخیر.



خواب از چشم‌های عطریں گریخته بود. توهینی را که به هستی جان شده بود به تمامی حس می‌کرد. توهینی که مثل کبریت کشیده شده بود و می‌سوزاندش. ابعاد این قانون نانوشته که اگر اجرایش را به چشم ندیده و با گوش‌های خودش نشنیده بود درکش نمی‌کرد، در جانش، در قلب و روحش لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد، و بوی گند واژه خیانت حتی خون‌رگ‌هایش را چنان آلوده به اندوه کرده بود که از زیر پوستش بیرون زده بود! یکی در او زنگ خطر را به صدا در آورده بود. از ذهنش گذشت: باید رابطه کوهیار را با آشیان قطع کنم. آشیان خیلی او را قبول دارد، ولی من نمی‌گذارم وضع به همین منوال ادامه پیدا کند.

صدای خُرخر گربه وار آشیان از اتاق خواب شنیده می‌شد. از این جور خُرخر او خیلی خوشش می‌آمد. زیر لب زمزمه کرد: خیلی دوستش دارم، خیلی!

دلش در آستینش بود. به آشیان که فکر می‌کرد حسّی غلیظ از عشق در تمام جوارح وجودش می‌دوید. با این که خواب از چشم‌هایش فاصله گرفته بود، به رختخواب رفت. انگار می‌خواست مطمئن شود این مرد مال او و در دست‌های اوست! با توجه به این که آشیان عادت داشت نزدیک لبه قسمت چپ تختخواب بخوابد، فضای زیادی وجود داشت که خود را بکشاند و در آغوش او جای بگیرد.

هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. یعنی دلش نمی‌آمد خواب شیرین و عمیق او را مخدوش کند. اما آن شب بخصوص احساس دیگری داشت. مردش را می‌خواست مردی که زندگی او را مثل عسل شیرین کرده بود. به همین دلیل بود که از او با واژه «عسلم» نام می‌برد. بی‌قرار و ناراضی، بدون هیچ دلیل نام بردنی جهت چنین بی‌قراری برای شخص خودش، به فردا فکر می‌کرد. فردایی که هستی‌جان منتظر شنیدن خبرهایی از او بود. فکر می‌کرد تا حالا خیالات هستی‌جان مبتنی بر حدس و گمان بوده اما با خبر شومی که او به وی می‌داد، همه حدس و گمان‌هایش به حقیقتی عریان و زشت مبدل می‌شد و دنیای نیمه فرو ریخته‌اش به تمامی فرو می‌ریخت و نابود می‌شد. آرزو می‌کرد کاش چنین قولی به او نداده بود. یک لحظه از ذهنش گذشت که «آشیان راست می‌گوید. زندگی دیگران چه ربطی به من دارد؟!» ولی وقتی عمیق‌تر فکر می‌کرد، می‌دید برای خودش نگران است. هم آشیان و هم کوهیار در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کردند و تمام ساعات روزشان در کنار یکدیگر می‌گذشت. از کجا معلوم که روزی همین خیانت کوهیار، الگویی برای برادرش نشود!

یاد گفته‌های خانم با تجربه‌ای از دوستانشان افتاد، یک روز ضمن صحبت‌ها پیرامون عشق و وفاداری او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

– عطربین جان، این قدر هر روز شوهرت را ترگل و رگل نکن و بفرستش سرکار! تو بیرون از خانه کار نمی‌کنی و نمی‌دانی در محیط‌های کاری که زن‌ها و مرد‌ها در جوار هم کار می‌کنند، چه اتفاقات خانه براندازی رخ می‌دهد! هر وقت آشیان جان را می‌بینم انگار الآن است که از زیر دست یک گرمور مجرب بیرون آمده باشد. چقدر به موهایش ژل می‌زنی! چقدر لباس‌های مارک‌دار تنش می‌کنی؟!

و او با خوشبختی یک زن عاشق جواب داده بود:

– به او افتخار می‌کنم. واقعاً خودش خوش تیپ است و من کار زیادی در موردش نمی‌کنم. یک لباس ساده هم که می‌پوشد، چنان به او می‌آید که همه فکر می‌کنند خیلی به خودش رسیده!

از یادآوری آن روز و آن مکالمه منقلب شد. ولی طور دیگری فکر کرد و به یک

نتیجه جدید رسید، «آشیان با کوهیار از زمین تا آسمان فرق دارد. من هم با هستی‌جان فرق دارم! او اصلاً سرو وضع کوهیار برایش مهم نیست. یعنی بی‌توجه است، هوای شوهرش را ندارد، ولی من که مثل او نیستم. آشیان را می‌پرستم عشقم را به پایش می‌ریزم؛ از محبت اشباع و لبریزش می‌کنم. هر روز یک جور غذا می‌دهم با خودش می‌برد.»

آن شب با ذهن خسته خوابید و صبح زودتر از همیشه بیدار شد. صبح‌ها آشیان چون عجله داشت، صبحانه‌اش را در محل کار می‌خورد. اما عطربین از همان روز تصمیم گرفت زودتر بیدار شود و صبحانه‌ای روبراه کند که هر دو با هم و در خانه دلربایشان صبحانه بخورند. تا آن روز تنها ایرادی که به وظایفش در مقابل آشیان می‌گرفت این بود که صبح‌ها او را بدون صبحانه می‌فرستاد سرکار! به همین علت بود که آن روز میز صبحانه کاملی چید و نرم و سبک به موهای سیاه و پرپشت آشیان دست کشید و گفت:

– بلند شو! خواب بس است. از امروز صبحانه را در خانه می‌خوری. یعنی با هم می‌خوریم!

البته واکنش آشیان چندان راضی‌کننده نبود:

– دستت درد نکند، ولی من از هُل هُل چیز خوردن خوشم نمی‌آید.

– فرقی فقط یک ربع ساعت است، اگر یک ربع زودتر بیدارت کنم سر موقع به محل کار می‌رسی.

– نگران گرسنگی من نباش، آن جا با خیال راحت‌تر صبحانه می‌خورم. هر کس یک چیزی می‌آورد و دور هم می‌خوریم.

کلمه «دورهمی» اصلاً به مذاق عطربین خوش نیامد. به روی خودش نیآورد و گفت:

– اوّل ریشت را بزن، بعد بیا!